

## فدريكو گارسيا لورکا

به خون سرخش غلتيد  
بر زمين پاکش فرو افتاد،  
بر زمين خودش: بر خاک غرناطه!  
آنتونیو ماچادو: جنایت در غرناطه رخ داد

فدريكو گارسيا لورکا درخشان‌ترین چهره‌ی شعر اسپانیا و در همان حال یکی از نامدارترین شاعران جهان است. شهرتی که نه تنها از شعر پرمایه‌ی او، که از زندگی، پُرشور و مرگ جنایت بارش نیز به همان اندازه آب می‌خورد.

به سال ۱۸۹۹ در فونته واکه روس - دشت حاصلخیز غرناطه - در چند کیلومتری شمال شرقی شهر گرانادا به جهان آمد. در خانواده‌ی که پدر، روستایی، مرفهی بود و مادر، زنی متشخص و درس خوانده. تا چهار ساله‌گی رنجور و بیمار بود، نمی‌توانست راه برود و به بازی‌های کودکانه رغبتی نشان نمی‌داد اما به شنیدن افسانه‌ها و قصه‌هایی که خدمتکاران و روستاییان می‌گفتند و ترانه‌هایی که کولیان می‌خواندند شوقی عجیب داشت. این افسانه‌ها و ترانه‌ها را عمیقاً به خاطر می‌سپرد، آن‌ها را با تخیل نیرومند خویش بازسازی می‌کرد و بعدها به گرت‌های آن‌ها نمایش واره‌هایی می‌ساخت و در دستگاه خیمه شب بازی خود که از شهر گرانادا خریده بود برای اهل خانه اجرا می‌کرد.

عشق آتشین لورکا به هنر نمایش هرگز در او کاستی نپذیرفت و همین عشق سرشار بود که او را علی‌رغم عمر بسیار کوتاهش به خلق نمایشنامه‌های جاویدانی چون عروسی خون، برما، خانه‌ی برناردا آلبا و زن پتیاره‌ی پینه‌دوز رهنمون شد که باری شگفت‌انگیز از سنت‌های اسپانیا و شعر پُر توش و توان لورکا را یک جا بر دوش می‌برد. بدین سان نخستین آموزگار لورکا مادرش بود که خواندن و نوشتن‌اش آموخت و نیز با موسیقی آشنایش کرد؛ و مزرعه‌ی خانوادگی‌اش بود که در آن سنت‌های کهن آندلس را شناخت و با ترانه‌های خیال‌انگیز کولیان انسی چنان گرفت که برای سراسر عمر کلید قلعه‌ی جادویی شعر را در دست‌های معجزگر او نهاد.

لورکا سال‌های بسیار در آموزشگاه گرانادا و مادرید به تحصیل اشتغال داشت اما رشته‌ی خاصی را در هیچ یک از این دو به پایان نبرد و در عوض، فرهنگ و ادب اسپانیایی را به خوبی آموخت. عطشی که به خواندن و دانستن همه چیز و هر چیز در او شعله می‌کشید از او شاعری به بار آورد که آگاهی عمیقش از فرهنگ عامیانه‌ی اسپانیا حیرت‌انگیز است و سراسر اسپانیا در خورش می‌تپد. به جای تحصیل رسمی در دانشگاه‌ها شب و روزش در جمع مردانی می‌گذشت که هم از آن زمان به تلاش و تقلا برخاسته بودند تا هنر و فرهنگ روزگار خود را بسازند: کسانانی چون مانوئل دوفایای موسیقیدان، خیمه‌نز و ماچادو و وینسنته آله خاندرو و پدرو سالیناس شاعر، خوزه ارتگایی گاست متفکر و جامعه‌شناس، و نامدارانی دیگر چون آرگون، کیتز، ولز، رافائلو آلبرتی، خورخه گوین، و مورنو و وی و دیگران. در نواختن گیتار و پیانو چندان استاد شده بود که

دوشادوش مانوئل دوفایا به گردآوری و تدوین ترانه‌ها و آهنگ‌های کولیان پرداخت و حتا با یاری و همکاری او از آواها و ترانه‌ها و تصنیف‌ها و لالایی‌های کولیان مناطق جنوبی اسپانیا جشنواره‌ی چشمگیری برپا داشت.

لورکا از مکتب‌های هنری سال‌های پس از جنگ جهانی اول - همچون دادائیسیم و فوتوریسم - که بر خیل شاعران معاصر وی در سراسر غرب تأثیری پایدار به جا نهاد اثری نپذیرفت با این همه آشنایی و انس وی با سالوادور دالی سبب گرایش او به مکتب سوررالیسم و خلق آثار شعری و نمایشی بی‌نظیری شد که همچنان بر زمینه‌ی سنتی ترانه‌های کولیان استوار است اما رنگ و مایه‌ی سوررالیستی دارد و از آن میان می‌توان به اشعار حیرت‌انگیز مجموعه‌ی شاعر در نیویورک او اشاره کرد که حاصل شاعرانه‌ی سفرش به آمریکا و وحشتش از مشاهده‌ی نیویورک «شعر معماری فوق بشری و ریتم سرگیجه‌آور و هندسه‌ی ملال» است، با مهری سرشار و انسانی به سیاهان آن دیار.

هنگامی که رژیم جمهوری مطلوب لورکا در اسپانیا مستقر شد او که همیشه بر آن بود تا تئاتر را به میان مردم برد اقدام به ایجاد گروه نمایشی سیاری از دانشجویان کرد که نام لآباراکا را بر خود نهاد. این گروه مدام از شهری به شهری و از روستایی به روستایی در حرکت بود و نمایشنامه‌های فراوانی بر صحنه آورد.

در پنج ساله‌ی آخر عمر خویش لورکا کمتر به سرودن شعری مستقل پرداخت. می‌توان گفت مهم‌ترین شعر پیش از مرگ او و شاهکار تمامی دوران سراینده‌گیش مرثیه‌ی عجیبی است که در مرگ فجیع دوست گاوباش ایگناسیو سانچز مخیاس نوشته و از لحاظ برداشت‌ها و بینش خاص او از مرگ و زندگی، با تراژدی‌هایی که سال‌های آخر عمر خود را یکسره وقف نوشتن و سرودن آن‌ها کرده بود در یک خط قرار می‌گیرد. یعنی سخن از «سرنوشت ستمگر و گریزناپذیری» به میان می‌آورد که «قاطعانه در ساعت پنج عصر لحظه‌ی احتضار و مرگ ایگناسیو را اعلام می‌کند».<sup>۷</sup>

در باب مرگ ایگناسیو گفته‌اند لحظاتی پیش از آن که برای آخرین بار در میدان حضور یابد خورشید ناگهان به سیاهی درنشته بود. آنگاه دستیاران گاوباش سایه‌ی بسیار عظیم کرکسی را دیده بودند بال گشوده، که بر سرتاسر میدان گذشته بود و این حادثه را همچون اختطاری شوم از جانب سرنوشت تلقی کردند. مربی پیر ایگناسیو نیز هنگامی که او را تا دری که بر میدان گشوده می‌شد بدرقه می‌کرد ناگهان وحشت‌زده بر جای ایستاد چرا که بی‌سبب بوی تند شمع سوخته در مشامش پیچیده بود اما به هیچ وجه نتوانست گاوباش را از حضور در میدان منصرف کند. اکنون دیگر

مرگ به گوگرد پریده رنگش فروپوشیده

رخسار مردگای ۸ مغموم بدو داده بود.<sup>۹</sup>

این اثر شامل چهار بخش است در چهار وزن، که یک سال پیش از مرگ خود لورکا سروده شده و متأثر از سنت مرثیه‌سرایی در اسپانیاست و به قولی «زیباترین شعری است که تا امروز در این زبان سروده شده» اما بی‌گمان تأثیر عاطفی شگرف آن هنگامی به اوج خود رسید که خبر مرگ جنایتکارانه‌ی خود او همچون شیونی دردناک در سراسر اسپانیا پیچید. لورکا هرگز «یک شاعر سیاسی» نبود اما نحوه‌ی برخوردش با تضادها و تعارضات درونی جامعه‌ی اسپانیا به گونه‌ی بود که وجود او را برای فاشیست‌های هواخواه فرانکو تحمل‌ناپذیر می‌کرد. و بی‌گمان چنین بود که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا - در نیمه شب ۱۹ اوت ۱۹۳۶ - به دست گروهی از اوباش فالانژ گرفتار شد و در تپه‌های شمال شرقی گرانادا در فاصله‌ی کوتاهی از مزرعه‌ی زادگاهش به فجیع‌ترین

صورتی تیرباران شد بی آن که هرگز جسدش به دست آید یا گورش باز شناخته شود.

لورکا اکنون جزیی از خاک اسپانیاست همچنان که آثار او جزیی از فرهنگ پر بار اسپانیایی است:

– عقابان کوچک! (با آنان چنین گفتم)  
گور من کجا خواهد بود؟

– در دنباله‌ی دامن من! (چنین گفت خورشید)

– در گلوگاه من! (چنین گفت ماه).

با آن که درباره‌ی مرگ لورکا بسیار گفتند و نوشتند جزئیات وقایع تا دیرگاه بر کسی روشن نبود تا این که سرانجام خوزه لوئیس دبیائونگا با استفاده از آنچه شاهدان عینی قضیه برای او بازگفته بودند جزئیات آخرین شب زندگی او را در کتابی نوشت.

آنچه در زیر می‌آید فشرده‌ی بخشی است از این کتاب، که از زبان فونسه‌کا نامی نقل می‌شود. چنان که خواهیم دید این شخص در تمام مراحل بازجویی و اعدام شاعر حضور داشته است.

...«بالدس با حرکت خشک سیابه‌ی خود عینک دودیش را به بالای پیشانی راند. نگاهی بی‌رنگ داشت با خیرمگی خاص چشم خزنه‌مگان و پلک‌هایی پُر از رگ‌های برجسته.

– خوب، گارسیا لورکا، این که امروز خودتان را در برابر یکی از افراد سابق گارد سیویل ۱۱ می‌بینید چه اثری در شما می‌گذارد؟

شاعر برای نخستین بار در زندگی کلمه‌یی پیدا نکرد...

– خیال می‌کنم ترانه‌ی گارد سیویل اسپانیا ۱۲ کار شماست.

– بله آقای فرماندار.

– لابد به‌اش هم می‌نازید؟

شاعر ساده‌لانه قبول کرد: – اغلب به‌ام می‌گویند که این یکی از

بهترین شعرهای من است.

– عقیده‌ی خودتان در موردش چیست؟

– خب، من شعرهای بهتر از آن هم نوشته‌ام.

– مثلاً؟

– همان‌هایی که بچه‌ها تو کچه‌ها می‌خوانند. مثلاً لونا/ لونه‌را/

کارسکابله را...

(من، فونسه‌کا، با خودم گفتم:) عجب! پس این ترانه را او ساخته.

دخترهایم اغلب تو خانه این ترانه‌ی زیبا را می‌خوانند. حاضرم شرط

ببندم بالدس روحش هم خبر نداشت که این ترانه‌ی کودکانه مال

لورکاست.

– برگردیم سر ترانه‌ی گارد سیویل... می‌شود لطف بفرمایید موضوع

این شعر را برای من در چند کلمه خلاصه کنید؟

عرق از سرپای لورکا سرازیر بود. دوباره بدون نتیجه بنا کرد تو ذهنش

دنبال کلمات گشتن فرماندار که چشم‌هایش ریزتر از همیشه شده بود

گفت: – می‌خواهید به‌تان کومک کنم؟

لورکا برگشت به طرف من نگاه کرد: استمدادی که بی‌جواب ماند.

بالدس آهی کشید و گفت: – خب، اگر حافظه‌ام خطا نکند صحبت شهر

کولی‌نشینی در میان است که گارد سیویل می‌آید آن را غارت می‌کند و هر

که را دم چکش بیاید می‌گشود و البته بدون آن که انگیزه‌ی این اقدام ذکر

بشود. آقای لورکا اسم این کار را چه می‌شود گذاشت؟

– آن یک شهر خیالی است آقای فرماندار.

– من هم همین را می‌گویم. چون تو اسپانیا هیچ شهر یا شهرکی را

سراغ ندارم که تمام اهالی‌ش کولی باشند. شما چه طور فونسه‌کا؟

– من هم همین طور آقای فرماندار.

– متشکرم، از این بابت اطمینان داشتم. (و دوباره به سوی لورکا برگشت): پس صحبت از شهری است که صرفاً زائیده‌ی تخیل شما است و بنابراین خودتان هرگز در صحنه‌هایی که توصیف کرده‌اید حضور نداشته‌اید.

و بی‌آن که به شاعر مجال پاسخ گفتن بدهد کاغذی از روی میز برداشت به طرف او دراز کرد:

– بگردید بخوانید. بلند!

کاغذ از دست لورکا افتاد. وقتی که خم شد برش دارد طریبی مو روی پیشانی‌ش افتاد و همان جا باقی ماند. بالدس بی‌صبرانه گفت: – یاالله، بخوانید!

شاعر بی‌این که به کاغذ نگاه کند شروع به خواندن کرد. صدایش می‌لرزید و چیزی شبیه هق‌هق گریه بود. بالدس که با پلک‌های برهم نهاده به آن گوش داده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

– یک زن کولی جلو در خانه‌اش نشسته ناله می‌کند. پستان‌هایش را بریده‌اند گذاشته‌اند توی یک سینی. تصویر غیر قابل درک نفرت‌انگیزی است و کار کار. گارد سیویل است، مثل باقی کثافتکاری‌ها! شما، گارسیا لورکا، خودتان هیچ وقت چنین صحنه‌یی را دیده‌اید؟ شاعر که چشم‌های فراخش را به او دوخته بود چیزی نگفت. – بله یا نه؟

– نه آقای فرماندار.

– پس این فقط یک حدس است آن هم یک حدس کاملاً بی‌اساس.

زندانی جراتی به خود داد که حرف او را اصلاح کند:

– شاعرانه، آقای فرماندار.

– منظورم همین است. اگر درست فهمیده باشم حقیقت در شعرهای شما مطلقاً به حساب نمی‌آید.

– آن‌چه در شعر به حساب می‌آید همیشه حقیقت محض نیست آقای فرماندار، بلکه...

بالدس هر دو تا مشتش را کوبید روی میز و فریاد زد: – بلکه سوءنیت است، نه؟ منظور اصلی بدنام کردن است، نه؟ گمراه کردن و دروغ پراکندن است... در ذهن شما و قهراً در ذهن خواننده‌های شعرهاتان گارد سیویل عادت دارد شهرها را غارت کند و پستان دخترها را ببرد و این اعمال را هم همین طوری بدون علت و انگیزه انجام می‌دهد. فقط برای لذت.

– من هرگز چنین چیزی نگفته‌ام.

– شما کار بهتری کرده‌اید: این‌ها را نوشته‌اید!

شاعر با دست‌های آویزان سر به زیر افکند.

– آقای فرماندار سعی کنید منظورم را بفهمید. من با نوشتن ترانه‌ی گارد سیویل فقط و فقط خواسته‌ام ترس را بیان کنم. ترسی که مردم بینوا و کولی‌ها و زن‌ها و بچه‌هاشان را قبض روح می‌کند.

داد. بالدس درآمد که: – ترس، شما، شمایید، شاعران بیضه‌های من!... شما و امثال شمایی که با دروغ‌هاتان تخم ترس را می‌کارید. با آن لذتی که از دگرگون کردن شکل همه چیز به‌تان دست می‌دهد، با آن لذتی که از عوض بدل کردن همه چیز به کثافت کشیدن همه چیز به‌تان دست می‌دهد!

بعد با حرکتی خشم آلود کاغذ دیگری از روی میز برداشت جلو چشم لورکا گرفت:

– آن‌چه تو وجود شما بیش از همه چیز مورد نفرت من است افکارتان نیست، آن نحوه‌ی تزریق زهرتان است که زیر سرپوش «هنر» انجامش

می‌دهید... من آن کارگر بی‌سوادی را که پشت سنگرها مشت تکان می‌دهد به روشنفکری که خودش را تو اتافش زندانی می‌کند و کتاب تحم می‌گذارد ترجیح می‌دهم. اولی را با احترام تیرباران می‌کنم اما دومی را همیشه با لذت کامل می‌کشم.

و با ردیگر مرا به شهادت طلبید:

گوش کنید فونسه‌کا! (و با صدایی یکنواخت از روی کاغذ خواند): «من برادر همه‌ام اما از موجودی که فقط چون وطنش را چشم و گوش بسته دوست می‌دارد خودش را خدای افکار ناسیونالیستی تجربیدی جا می‌زند منتفرم من اسپانیا را می‌ستایم و آن را تا مغز استخوان‌هایم حس می‌کنم اما در درجه‌ی اول همشهری. دنیا و برادر همه‌ام»... امضای پای این نوشته گارسیا لورکا است... خب، من، بالدس، سرگرد نیروی زمینی، فردی دست راستی اما محدود، فردی شرافتمند اما دارای فکر بسته و طبعاً بی‌خبر از همه‌ی جریان‌ها (نظامی‌ها را شما همین جور می‌بینید دیگر، نه؟) با شما موافق نیستم. من ترجیح می‌دهم وطنم را چشم و گوش بسته و کور نسبت به باقی دنیا دوست داشته باشم. من، آقا! افتخار دارم همان فردی باشم که شما به‌اش «ناسیونالیست تجربیدی» می‌گویید و هرگز هم نه همشهری. دنیا خواهم بود نه برادر کسی، چون که اسپانیایی بودن تمام وقتم را می‌گیرد!

باز خم شد روی میز و کاغذ دیگری برداشت:

– و حالا، فونسه‌کا، برای ختم مقال به این یکی گوش بدهید: «دو مرد در ساحل رودخانه‌یی راه می‌روند. یکی از آن دو ثروتمند است دیگری فقیر. مرد ثروتمند می‌گوید: «آه، چه کشتی. زیبایی روی آب است! نگاه کنید به این زنبق‌هایی که ساحل را غرق گل کرده!» – و مرد فقیر زمزمه می‌کند که: «من گرسنه‌ام و هیچی نمی‌بینم. من گرسنه‌ام!» – روزی که گرسنگی از جهان رخت بریندد بزرگترین انفجار روحی که بشریت بتواند فکرش را بکند به وقوع می‌پیوندد. محال است تصور بشود کرد که در روز وقوع انقلاب بزرگ چه شادی عظیمی روی خواهد داد.»

کاغذها را روی میز انداخت.

– خوب، گارسیا لورکا! چند نفر را با این نوشته فریب داده‌ای؟ تا حالا چند تا از فقرا به کومک شما، به کومک نوشته‌ی شما، یقین کرده‌اند که یک روز گرسنگی از این جهان رخت برمی‌بندد. در صورتی که خودتان بهتر می‌دانید که بی‌گفت و گو وضع فردا به مراتب از امروز بدتر خواهد بود؟ با این حرف‌ها چند نفر را تا حالا بدبخت کرده‌اید؟ برای خاطر انقلاب بزرگی که وعده‌اش را به آن‌ها داده‌اید تا حالا چند تاشان مرده‌اند یا خواهند مرد؟

شاعر جوابی نداد.

بالدس بلند شد و من هم به طور غریزی از او تبعیت کردم. به نظر می‌آمد که آرامش کامل خودش را باز یافته است. با تاعنی. تمام گفت: – گارسیا لورکا! من شما را به خاطر خیانت به سرزمینی که شاهد تولدتان بوده گناهکار اعلام می‌کنم. گناهکار نسبت به طبقه‌ی خودتان و نسبت به تمام کسانی که با نوشته‌هاتان فریبشان داده‌اید. مکثی کرد تا نفسی تازه کند. با نوک انگشت‌هایش به لبه‌ی میز تکیه کرد و با کلماتی مقطع گفت:

– من شما را محکوم می‌کنم که دیگر هرگز چیزی ننویسید.

ناگهان این احساس به من دست داد که لورکا به طرز عجیبی کوچک شده است. زمزمه‌وار پرسید: – دیگر هرگز؟

– بله، دیگر هرگز!

یک بار دیگر شاعر دنبال نگاه من گشت. پرسش خاموش چشم‌های سپاهش را تحمل کردم و صدایش را شنیدم که گفت: – ترجیح می‌دهم بمیرم!

بالدس به نحوی نامحسوس قد راست کرد و پرسید: - از من چنین لطفی را تقاضا می‌کنید؟

شاعر دوباره زیر لب تکرار کرد: - ترجیح می‌دهم بمیرم! فرماندار چند ثانیه‌یی فکر کرد و بعد تقریباً با مهربانی گفت: - باشد، موافقم. بعدها دیگر کسی نخواهد توانست ادعا کند من شخص سنگدلی بوده‌ام!

نشست و با عجله چند کلمه‌یی روی کاغذی نوشت و به من داد: - فونسه‌کا، این دستور کتبی من است. اقدام کنید!

و با اشاره‌ی دست به گفت‌وگو پایان داد.

زندانی را برگرداندم به سلولش. در راه هیچ کدام حرفی به زبان نیاوردیم. لورکا روی سکوی سلول نشست و چون دید من بی‌حرکت در آستانه ایستاده‌ام با کمرویی پرسید: - سیگار دارید؟

بیست‌ه‌ی نیمه خالی سیگارم را انداختم رو زانوهایم و گفتم: - مال شما.

و برایش کبریت زدم. دود را که فرو داد به سرفه‌ی شدیدی افتاد.

همچنان که اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد گفت: - در زندگیم اولین دفعه‌یی است که می‌افتم به زندان. (سیگار را انداخت زمین و زیر پا له کرد:) اگر مردم می‌دانستند هیچ وقت پرنده‌یی را در قفس نمی‌کردند.

و آن وقت سوالی از من کرد که از شنیدنش وحشت داشتم:

- قرار است کجا ترتیب کار داده شود؟

چون برای خودم هم روشن نبود زیر لب گفتم: - خودتان خواهید دید.

- فقط کاش تو قبرستان نباشد. قبرستان برای سکوت و گل‌ها و ابرها

ساخته شده نه برای این که انسان توش بمیرد. (و ناگهان چیزی فکرش را مشغول کرد:) امشب ماه در چه وضعی است؟ (و با حرارت توضیح داد:)

دوست ندارم زیر بدر تمام بمیرم. (لحنش پر از محبت شد:) آخر در

شعر هایم خیلی از ماه حرف زده‌ام. اگر زیر نگاهش بمیرم این احساس

به‌ام دست می‌دهد که بهترین دوستم بم خیانت کرده.

من ابلهانه این پا آن پا کردم و گفتم: - عجلتاً تنهاتان می‌گذارم.

پا شد ایستاد و پرسید: - کی می‌آیید سراغم؟

گفتم: - نصف شب. دیگر چه قائم کردنی داشت؟)

به ساعت مچیش چشمی انداخت و زمانی را که از زندگیش باقی

مانده بود حساب کرد.

گفتم: - می‌خواهید کشیشی پیش‌تان بفرستم؟

نگاهی کودکانه به من انداخت و گفت: - چیزی ندارم به‌اش بگویم. (و

بلافاصله افزود:) جز این که می‌ترسم.

برای دلگرم کردنش گفتم: - همه همین جورند.

طوری سر تکان داد که انگار منظورش را درک نکرده‌ام. گفت: -

می‌دانم. اما من در تمام عمر گرفتار وسوسه‌ی مرگ بوده‌ام و معذک این

احساس که از دنیا می‌روم می‌ترساندم. حتا در دوره‌ی بچگی هم هیچ

وقت کلمه‌ی بدرود را به زبان نمی‌آوردم چون این کلمه هم برایم در حکم

مردن بود.

درست نیمه شب نوزدهم اوت بود که فرمانداری را ترک کردیم.

خودم دنبال گارسبیا لورکا به سلولش رفته بودم. خواب بود. مثل بچه‌ها

پاهایش را جمع کرده بود تو سینه‌اش. نمی‌خواستم یکهو از خواب

بیدارش کنم اما نشد: چشم‌هایش را که باز کرد بدون این که یکه بخورد

مرا نگاه کرد.

گفتم: - بلند شوید دیگر، موقعش شده.

کش و قوسی آمد و خمیازه‌یی کشید. کش و قوس آمدن کار گربه‌ها و

عشاق است. این حرکت از یک محکوم به مرگ به نظر سخت غیر عادی

آمد و پاک منقلب کرد.

نگهبانی وارد سلول شد و یک قوری بزرگ قهوه‌ی داغ و گیلای کنیاک را که با خود آورده بود کنار سکو گذاشت و رفت. لورکا بلند شد. برای رفتن آماده بود. هیچ چیز با خودش نداشت. نه شانه‌یی نه مسواکی نه لباس زیری چیزی. در سلولش هم نه لگنی بود نه مشربیه‌یی. شاید حدس زده بود به چه فکر می‌کنم، که برگشت به طرفم لبخند زد. به سرعت دستی به موهایش کشید و گفت: - هر وقت که بگویند. گفتیم: - قهوه‌تان را بخورید. به سرعت اطاعت کرد و لب‌هایش را سوزاند. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: - عجله نکنید. گیلای کنیاک را برداشت تو فنجان قهوه‌اش خالی کرد و گفت: - حالا دیگر درست نمی‌دانم در کجای اسپانیا به این مخلوط کار افی‌یو می‌گویند. فنجانش را که خالی کرد دوباره گفت: - هر وقت که بگویند. پیراهنش پُر چروک و شلوار سیاهش چسب تنش بود. می‌دانستم در بیرون هوا سرد و یخزده است، با اشاره به پتوی روی سکو گفتم: - این را بیندازید رو شانه‌هایتان.

پتوی ارتشی زبر و رنگ و رو رفته‌یی بود. وقتی آن را به شانه انداخت ظاهر ترحم‌انگیز مترسکی را پیدا کرد. از پلکان وسیع خلوت به طبقه‌ی همکف رفتیم. اتومبیل بزرگ سبز رنگی با چراغ‌های خاموش جلو در بزرگ ساختمان فرمانداری کنار - هر چند F.G. de la C. پیاده‌رو منتظر ما بود. مرسدسی بود متعلق به معمای پیچیده‌یی نیست و حلقش بسیار ساده است معنک اسم کامل صاحب ماشین را نمی‌گویم. چون گو این که چشم دیدن خودش را ندارم روابطم با خانواده‌اش حسنه است. بعد از ظهر همان روز به‌اش تلفن کرده بودم گفته بودم از لحاظ وسیله‌ی نقلیه دستم تنگ است و ازش خواسته بودم ماشینش را در اختیارم بگذارد. پرسیده بود: «برای چه ساعتی؟» - وقتی فهمید برای نصف شب لازم دارم شستش خبردار شد و گفت: «پس برای یک پاسه‌نو ۱۳ می‌خواهیش. در این صورت موافق فقط شرطش این است که بگذاری خودم هم همراهان بیایم». - فکر کردم ممکن است برای چال کردن جسد وجودش لازم بشود و قبول کردم. راننده پشت فرمان نشسته بود. ما در صندلی عقب نشستیم: من وسط، لورکا سمت راستم و صاحب ماشین سمت چپ. او یکی از خرابول‌ترین مالکان منطقه بود. چنان لباس مرتبی پوشیده بود که انگار می‌خواهد به شکار برود: شلوار چرمی. بلوطی جوراب چهارخانه، کت جیر، با یک کلاه فوتر کوچولو سبزرنگ که روبان ابریشمیش به پر قرقاول مزین بود!

ماعموری که مسئولیت مراقبت از محکوم رسماً به عهده‌ی او بود کنار دست راننده نشست و به راه افتادیم. سیتروئن سیاه رنگی هم پشت سر ما می‌آمد که حامل افراد جوخه‌ی اعدام بود.

صاحب ماشین وقتی شاعر را دید از فرط تعجب حرکتی به خود داد. زیاد مطمئن نیستم اما خیال می‌کنم لورکا با حرکت سر سلامی به او کرد ولی حریف که سعی می‌کرد خودش را تو تاریکی عقب ماشین پنهان کند متوجه آن نشد.

از شهر خواب‌آلوده گذشتیم. وقتی از جلو بوئرتا دالبیرا عبور می‌کردیم شاعر سر برگرداند و من برق دو قطره اشک را در چشم‌هایش دیدم. که رسیدیم هوا هنوز تاریک بود Viznar. به میدانچه‌ی کوچک ویسناز همه‌اش ده کیلومتر راه آمده بودیم اما این احساس در من بود که انگار ساعت‌ها راه طی کرده‌ایم. به راننده دستور دادم جلو کاخ اسقف‌نشین توقف کند. می‌دانستم که همقطارم نستارس آن شب می‌بایست عده‌ی زیادی را به جوخه‌ی اعدام بسپارد، و من نمی‌خواستم موقعی به بارانکوس برسم که او هنوز کارش را فیصله نداده باشد.

درست کنار ما تو سایه‌ی کلیسا حوضچه‌ی و شیر آبی بود که خروسی بی‌خواب با حرکات مقطع یک اسباب بازی کوکی ازش آب می‌نوشتید. صاحب ماشین به خود لرزید و گفت: - وای خدا، چه قدر سرد است! و لورکا بی‌درنگ پتویش را به او تعارف کرد. حریف تا بناگوش قرمز شد زیر لب گفت «متشکرم» و سرش را به پشتی. صندلی تکیه داد و خودش را به خواب زد.

سگی که اتومبیل کنجکاویش را جلب کرده بود وارد میدانچه شد. یک پایش شکسته بود و قوطی خالی کنسروی را که با نخ درازی به دمش بسته بودند با رنج به دنبال می‌کشید. لورکا از مشاهده‌ی او سخت به هیجان آمد و بی‌اختیار حرکتی به خود داد چنان که گویی می‌خواست از اتومبیل بیرون بجهد و به یاری حیوان بشتابد. ناچار به خشکی به‌اش دستور دادم آرام بگیرد.

هنگامی که ساعت میدانچه دوی بعد از نیمه شب را اعلام کرد احساس کردم چند دقیقه‌ی خوابم برده بود. به راننده گفتم راه بیفتد.

- کجا می‌فرمایید بروم جناب سروان؟

- برو به طرف آلفاکار.

از کولونیا گذشتیم. اندکی بعد زمین‌های بارانکوس شروع می‌شد. می‌بایست آن تکه از راه را پیاده طی کنیم. به راننده گفتم نگه دارد و مرسدس با سر و صدای ترمزها کنار جاده متوقف شد. آدمم پائین و گفتم پیاده شوند. لورکا پتو را در اتومبیل گذاشته بود و حالا داشت از سرما می‌لرزید. سر بالا کرد آسمان را از نظر گذراند و هنگامی که دید جز من کسی متوجه این حرکت او نشده است با شادی گفت: - ماه نیست! سیتروئن سیاه هم پشت سر مرسدس ایستاد و افراد از آن پیاده شدند. هفت نفر بودند: شش نفر از افراد گروه سیاه و یک کشیش که روی لباده‌اش صلیب عیسای مسیح را آویزان کرده بود.

با انگشت به شانه‌ی شاعر زدم و گفتم: - بیفتید جلو.

پس از چند دقیقه راهپیمایی لورکا ایستاد. در نزدیکی آن محل، درست آن طرف جنگل کبوده، فونته و اکه روس قرار داشت: دهکده‌ی زادگاهش.

شنیدم دوبار پیاپی زمزمه کرد:

چرا؟ خدای من، چرا؟

راننده که تپانچه به دست کنار من راه می‌رفت لوله‌ی سلاحش را به

پهلوی او فشار داد و گفت: - برو جلو بچه، اگر نه حسابت را می‌رسم.

می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، اما نگاه من خاموشش کرد.

شاعر دوباره به راه افتاد. میان سنگ و سقط کوره راه تلو تلو می‌خورد

سه بار روی زانو به زمین افتاد که هر بار بلندش کردم. تند قدم

برمی‌داشت. شاید برای رسیدن به پایان سرنوشتش بی‌صبر بود. ناگهان

بی‌مقدمه ایستاد رو به من کرد و گفت:

- راستش را بگو، خیلی درد دارد؟

راننده که سوازش را شنیده بود غرید: - کمتر از آن که دست خری تو

ماتحتت بکنند...

با تمام قوه و قدرتم کشیده‌ی حواله‌ی صورت راننده کردم به طوری که خون از دک و پوزش شره زد. نگاهی به من کرد اما چیزی دستگیرش نشد. خودم را آماده می‌کردم که سیلی جانانه را تکرار کنم ولی پیش از آن که به خودم بجنبم تپانچه‌اش را به طرف من گرفت. نگاهی که پشت سر او راه می‌آمد خودش را سپر من کرد و راننده غرغران دور شد. دوباره همه‌گی به راه افتادیم.

آن‌گاه ناگهان نعره‌ی برخاست. چنان نعره‌ی که گمان نمی‌رفت از

حجره‌ی انسانی برآمده باشد: لورکا کنار راه ایستاده بود، کنار جراحی

دهان گشوده و خون آلوده در دل خاک، با ریشه‌هایی آشکار و الیسه‌ی بر

جای مانده و برجستگی خاکی نرم و سیاه که شکل اجساد را که زیرش



بود به خود گرفته بود و پای عربان زنی که وقیحانه تا کشاله‌ی ران از خاک تازه زیر و رو شده بیرون افتاده بود.

لورکا با هق‌هقی بریده بریده کنار گودال می‌نالید و می‌گریست. کشیش به اشاره‌ی من پیش رفت با رخساهی کثیف و ریش چند روزه‌اش صلیبی را که به دست داشت نزدیک برد و با لحنی تند و شتاب‌زده به شاعر گفت:

– اعتراف کن!

– به چه؟

– به هر چه دلت می‌خواهد.

لورکا او را با دست به کناری زد. پشت سر من افراد گروه سیاه‌گلنگدن هاشان را به صدا درآوردند. حالا دیگر نوبت من بود که تصمیم بگیرم. برای نخستین بار از هنگامی که او را دیده بودم با لفظ «تو» مورد خطاب قرارش دادم گفتم: – یاالله، بدو!

بدون این که از منظور من سر در آرد نگاهم کرد. او را به جلو راندم و فریاد زدم: – گفتم بدو!

رنگش مثل گچ سفید شده بود. پرسید: – به کجا؟

گفتم: – به جلو، راست به جلو.

اطاعت کرد. مثل همیشه. ناشیانه و به نحو ترحم‌انگیزی پا به دو گذاشت و پانزده بیست متر آنطرفتر از نفس افتاده ایستاد.

– بدو! بدو! یاالله!

و او با دست‌های آویزان دوباره به حرکت درآمد. مثل یک مجسمه از حیات عاری بود.

فرمان دادم: – آتش!

و افراد از پشت به طرفش شلیک کردند. مثل خرگوشی به خود تپید. وقتی به‌اش نزدیک شدم صورتش غرق خون و خاک سرخ بود.

چشم‌هایش هنوز باز. باز بود. به نظرم رسید که سعی می‌کند لبخندی بزند. با صدایی که به زحمت می‌شد شنید گفتم: – هنوز زنده‌ام!

من پائین پایش قرار گرفته بودم. ضامن تپانچه‌ام را آزاد کردم و او را هدف گرفتم. تمام پیکرش در تشنجی هولناک تاب برداشت. جهشی ماهی‌وار و با قدرتی باورناکردنی. گلوله که بدون اراده‌ی من شلیک شده بود از مقعدش گذشت و از شکمش خارج شد.

راننده که کنار من ایستاده بود قاقاه به خنده افتاد و بعد که آرام گرفت گفت:

– ماهی از دهن می‌میرد.

جسدش را کنار درخت زیتونی به خاک سپردیم.»

### ترانه‌ی گارد سیویل اسپانیا

بر گرده‌ی اسپانی سیاه می‌نشینند

که نعل‌هایشان نیز سیاه است.

لکه‌های مرکب و موم

بر طول شئل‌هایشان می‌درخشد.

اگر نمی‌گیرند بدان سبب است

که به جای مغز سرب در کنوی جمجمه دارند

و روحی از چرم براق

از جاده‌های خاکی فرا می‌رسند،

گروهی خمیده پشتند و شبانه

که بر گذرگاه خویش

سکوت ظلمانی صمغ را می‌زایانند و  
وحشت ریگ روان را.

.....

□

چندان که شب فرود می‌آمد  
شب، شبِ کامل،  
کولیان بر سندان‌های خویش  
پیکان و خورشید می‌ساختند.  
اسبی خون‌آلوده  
بر درهای گنگ می‌کوفت  
و خروسانِ شیشه‌یی بانگ سر می‌دادند.

.....

□

ای شهر کولی‌ها،  
اینک گارد سیویل!  
روشنایی‌های سبزت را فروکش!

.....

□

شهر، آزاد از هراس  
در هایش را تکثیر می‌کرد.  
چهل گارد سیویل  
از پی تاراج بدان درآمدند.  
ساعت‌ها از حرکت باز ایستاد  
و از بادنها  
غریوی کشدار بر آمد.  
شمشیرها نسیمی را که  
از سُم‌ضر به‌ها سرنگون شده بود  
از هم شکافتند.  
کولیان پیر می‌گریزند  
از راه‌های تاریک و روشن  
با اسب‌های خواب‌آلوده و  
قلک‌های سفالین‌شان.

.....

کولیان به دروازه‌ی بیت‌الحم  
پناه می‌برند.

یوسف قدیس، پوشیده از جراحت و زخم  
دختری را به خاک می‌سپارد.  
تفنگ‌های ثاقب، سراسر شب  
بی‌وقفه طنین انداز است.  
قدیسه‌ی عذرا، برای کودکان  
از آب دهان ستارگان مدد می‌جوید.  
با این همه، گارد سیویل پیش می‌آید  
در حال برافشاندن شعله‌هایی که در آن  
تخیل، جوان و عریان خاکستر می‌شود.  
رُزا - دخترک کامبور یوس -  
می‌نالَد در درگاه خانه‌اش.  
پیش رویش پستان‌های بریده شده‌ی او  
بر یکی سینی قرار گرفته.  
و دختران دیگر دوآنند

با بافه‌های گیسوان‌شان از پس  
در هوایی که در آن  
گل‌سرخ‌های باروت می‌ترکد.

.....

لورکا سال‌ها پیش در خطابه‌یی گفته بود: « اسپانیا سرزمین مرگ بوده است.  
ملت من پیوسته آماجگاه مرگ است. در این‌جا هرآن‌کس که می‌میرد، زنده‌تر از  
هنگامه‌یی‌ست که روزگار می‌گذراند .  
دیده‌ام که مرا کشته‌اند،  
کافه‌ها را، کلیساها را، گورستان‌ها را کاویده‌اند،  
گنجه‌ها، قفسه‌ها را گشودند،  
به اسکلت‌ها دستبرد زدند و دندان‌های طلا را ربودند  
با این همه مرا نیافتند،  
بر من دست یافتند؟  
نه، هرگز.

ترجمه‌ی شعر / فدريكو گارسيا لورکا / احمد شاملو

مرثیه در مرگ ایگناسیو سانچز مخیاس

1

زخم و مرگ

در ساعت پنج عصر.

درست ساعت پنج عصر بود.

پسری پارچه‌ی سفید را آورد

در ساعت پنج عصر

سبیدی آهک، از پیش آماده

در ساعت پنج عصر

باقی همه مرگ بود و تنها مرگ

در ساعت پنج عصر

باد با خود برد تکه‌های پنبه را هر سوی

در ساعت پنج عصر

و زنگار، بذر نیکل و بذر بلور افشانند

در ساعت پنج عصر.

اینک ستیز یوز و کبوتر

در ساعت پنج عصر.

رانی با شاخی مصیبت‌بار

در ساعت پنج عصر.

ناقوس‌های دود و زرنیخ

در ساعت پنج عصر.

کرنای سوگ و نوحه را آغاز کردند

در ساعت پنج عصر.

در هر کنار کوچه، دسته‌های خاموشی

در ساعت پنج عصر.

و گاو نر، تنها دل برپای مانده

در ساعت پنج عصر.

چون برف خوی کرد و عرق بر تن نشستش

در ساعت پنج عصر.

چون یُد فروپوشید یکسر سطح میدان را

در ساعت پنج عصر.

مرگ در زخم‌های گرم بیضه کرد

در ساعت پنج عصر.

بی‌هیچ بیش و کم در ساعت پنج عصر.

تابوت چرخداری در حُکم بسترش

در ساعت پنج عصر.

نی‌ها و استخوان‌ها در گوشش می‌نوازند

در ساعت پنج عصر.

تازه گاو نر به سویش نعره برمی‌داشت

در ساعت پنج عصر.

که اتاق از احتضار مرگ چون رنگین‌کمانی بود

در ساعت پنج عصر.

قائقرایا می‌رسید از دور

در ساعت پنج عصر.

بوق زنیق در کشاله‌ی سبز ران

در ساعت پنج عصر.

زخم‌ها می‌سوخت چون خورشید

در ساعت پنج عصر.

و در هم خُرد کرد انبوهی مردم دریچه‌ها و درها را

در ساعت پنج عصر.

در ساعت پنج عصر.

آی، چه موخش پنج عصری بود!

ساعت پنج بود بر تمامی ساعت‌ها!

ساعت پنج بود در تاریکی شامگاه!

2

### خون منتشر

نمی‌خواهم ببینمش!

بگو به ماه بیاید

چراکه نمی‌خواهم

خون ایگناسیو را بر ماسه‌ها ببینم.

نمی‌خواهم ببینمش!

ماه چارتاق

نریان ابرهای رام

و میدان خاکی خیال

با بیدبُنان حاشیه‌اش.

نمی‌خواهم ببینمش!

خاطرم در آتش است.

یاسمن‌ها را فراخوانید

با سپیدی کوچک‌شان!

نمی‌خواهم ببینمش!

ماده گاو جهان پیر

به زبان غمیش

لیسه بر پوزه‌ی می‌کشید

آلوده‌ی خونی منتشر بر خاک،

و نره گاو ان «گیساندو»

نیمی مرگ و نیمی سنگ

ماغ کشیدند آن سان که دو قرن

خسته از پای کشیدن بر خاک.

نه.

نمی‌خواهم ببینمش!

پله پله بر می‌شد ایگناسیو

همه‌ی مرگش بر دوش.

سپیددمان را می‌جست

و سپیددمان نبود.

چهره‌ی واقعی خود را می‌جست

و مجازش یکسر سرگردان کرد.

جسم زیبایی خود را می‌جست

رگ بگشوده‌ی خود را یافت.

نه! مگویید، مگویید

به تماشایش بنشینم.

من ندارم دل فواره‌ی جوشانی را دیدن

که کنون اندک اندک

می‌نشیند از پای

و توانایی پروازش

اندک اندک

می‌گریزد از تن.

فورانی که چراغان کرده‌ست از خون

صقه‌های زیرین را در میدان

و فروریخته است آن‌گاه

روی مخمل‌ها و چرم گروهی هیجان دوست.

چه کسی برمی‌دارد فریاد

که فرود ارم سر؟

- نه! مگویید، مگویید

به تماشایش بنشینم.

آن زمان کاین سان دید

شاخ‌ها را نزدیک

پلک‌ها بر هم نفسرد.

مادران خوف

اما

سر برآوردند

وز دل جمع برآمد

به نواهای نهران این آهنگ

سوی ورزوه‌های لاهوت

پاسداران مهی بی‌رنگ:

در شهر سه‌ویل

شهر ادیبی نبود

که به همسنگیش کند تدبیر،

نه دلی همچنو حقیقتجوی

نه چو شمشیر او یکی شمشیر.

زور بازوی حیرت‌آور او

شط غرنده‌یی ز شیران بود

و به مانند پیکری از سنگ

نقش تدبیر او نمایان بود.

نغمه‌یی آندلسی

می‌آراست

هاله‌یی زرین بر گرد سرش.

خنده‌اش سُنبلِ رومی بود

و نمک بود

و فراست بود.

ورز ابازی بزرگ در میدان

کوه‌نشینی بی‌بدیل در کوهستان.

چه خوشخوی با سنبله‌ها

چه سخت با مهمیز!

چه مهربان با ژاله

چه چشمگیر در هفته‌بازارها،

و با نیزه‌ی نهایی ظلمت چه رُعب‌انگیز!

اینک اما اوست

خفته‌ی خوابی نه بیداریش در دنبال

و خزه‌ها و گیاه هرز

غنچه‌ی جمجمه‌اش را

به سرانگشتان اطمینان

می‌شکوفانند.

و ترانه‌سازِ خورش باز می‌آید

می‌سُرَاید سرخوش از تالاب‌ها و از چمنزاران

می‌غلتند به طول شاخ‌ها لرزان

در میان میغ بر خود می‌تپد بی‌جان

از هزاران ضربت پاعای ورزوها به خود پیچان

چون زبانی تیره و طولانی و غمناک -

تا کنار رودباران ستاره‌ها

باتلاق احتضاری در وجود آید.

آه، دیوار سفید اسپانیا!

آه، ورزای سیاه رنج!

آه، خون سخت ایگانیسیو!

آه، بلبل‌های رگ‌هایش!



نه.

نمی‌خواهم ببینمش!

نیست،

نه جامی

کهش نگهدارد

نه پرستویی

کهش بنوشد،

یخچه‌ی نوری

که بکاهد التهابش را.

نه سرودی خوش و خرمنی از گل.

نیست

نه بلوری

کهش به سیم خام درپوشد.

نه!

نمی‌خواهم ببینمش!

3

### این تخته‌بندِ تن

پیشانی سختیست سنگ که رویاها در آن می‌نالند

بی‌آب موج و بی‌سرو یخ‌زده.

گرد‌هییست سنگ، تا بار زمان را بکشد

و درختان اشکش را و نوارها و ستاره‌هایش را.

باران‌های تیره‌یی را دیده‌ام من دوان از پی موج‌ها

که بازوان بلند بیخته‌ی خویش برافراشته بودند

تا به سنگ‌پاره‌ی پرتابی‌شان نرانند .

سنگ‌پاره‌یی که اندام‌های‌شان را در هم می‌شکنند بی‌آن‌که به خون‌شان آغشته کند.

چراکه سنگ، دانه‌ها و ابرها را گرد می‌آورد

استخوان‌بندی چکاوک‌ها را و گرگان سایه‌روشن را.

اما نه صدا برمی‌آورد، نه بلور و نه آتش،  
اگر میدان نباشد. میدان و، تنها، میدان‌های بی‌حصار.  
و اینک ایگناسیوی مبارک‌زاد است بر سر سنگ.  
همین و بس! - چه پیش آمده است؟ به چهره‌اش بنگرید:  
مرگ به گوگرد پرید در ننگش فرو پوشیده  
رخسار مردگاو می‌مغوم بدو داده است.  
کار از کار گذشته است! باران به دهانش می‌بارد،  
هوا چون دیوانه‌یی سینه‌اش را گود و انهاده  
و عشق، غرقه‌ی اشک‌های برف،  
خود را بر قلّه‌ی گاوچر گرم می‌کند.  
چه می‌گویند؟ - سکوتی بویناک برآسوده است.  
ماییم و، در برابر ما از خویش می‌رود این تخته‌بند تن  
که طرح آشکار بلبلان را داشت؛  
و می‌بینیمش که از حفره‌هایی بی‌انتها پوشیده می‌شود.  
چه کسی کفن را مجاله می‌کند؟ آن‌چه می‌گویند راست نیست.  
این‌جا نه کسی می‌خواند نه کسی به کنجی می‌گرید  
نه مهمیزی زده می‌شود نه ماری وحشت‌زده می‌گریزد.  
این‌جا دیگر خواستار چیزی نیستم جز چشمانی به فراخی گشوده  
برای تماشای این تخته‌بند تن که امکان آرامیدنش نیست.  
این‌جا خواهان دیدار مردانی هستم که آوازی سخت دارند.  
مردانی که هیون را رام می‌کنند و بر رودخانه‌ها ظفر می‌یابند.  
مردانی که استخوان‌هاشان به صدا درمی‌آید  
و با دهان پُر از خورشید و چخماق می‌خوانند.  
خواستار دیدار آنانم من، این‌جا رو در روی سنگ،  
در برابر این پیکری که عنان گسسته است.  
می‌خواهم تا به من نشان دهند راه‌هایی کجاست  
این ناخدا را که به مرگ پیوسته است.

می‌خواهم مرا گریه‌یی آموزند، چنان چون رودی  
با مهی لطیف و آبکنارانی ژرف  
تا پیکر ایگناسیو را با خود ببرد و از نظر پنهان شود  
بی آن‌که نفس مضاعف ورزوان را بازشنود.  
تا از نظر پنهان شود در میدانچه‌ی مدور ماه  
که با همه خردی  
جانور محزون بی‌حرکتی باز می‌نماید.  
تا از نظر پنهان شود در شب محروم از سرود ماهی‌ها  
و در خارزاران سپید دود منجمد.  
نمی‌خواهم چهره‌اش را به دستمالی فروپوشند  
تا به مرگی که در اوست خو کند.  
برو، ایگناسیو! به هیابانگ شورانگیز حسرت مخور!  
بخسب! پرواز کن! بیارام! - دریا نیز می‌میرد.

4

### غایب از نظر

نه گاو نرت باز می‌شناسد نه انجیربُن  
نه اسبان نه مورچه‌گان خانه‌ات.  
نه کودک بازت می‌شناسد نه شب  
چراکه تو دیگر مُرده‌ای.  
نه صُلب سنگ بازت می‌شناسد  
نه اطلس سیاهی که در آن تجزیه می‌شوی.  
حتا خاطره‌ی خاموش تو نیز دیگر بازت نمی‌شناسد  
چراکه تو دیگر مُرده‌ای.  
چراکه تو دیگر مُرده‌ای  
همچون تمامی مردهگان زمین.  
همچون همه آن مردهگان که فراموش می‌شوند  
زیر پشته‌یی از آتشنه‌های خاموش.

هیچکس بازت نمی‌شناسد، نه. اما من تو را می‌سرایم  
برای بعدها می‌سرایم چهره‌ی تو را لطف تو را  
کمال پخته‌گی معرفتت را  
اشتهای تو را به مرگ و طعم دهان مرگ را  
و اندوهی را که در ژرفای شادخویی تو بود.  
زدنش به دیر خواهد انجامید - خود اگر زاده تواند شد -  
آندلسی مردی چنین صافی، چنین سرشار از حوادث.  
نجابتت را خواهم سرود با کلماتی که می‌مویند  
و نسیمی اندوهگن را که به زیتون‌زاران می‌گذرد به خاطر می‌آورم.

ترجمه‌ی شعر / فدريكو گارسيا لورکا / کامران فانی

مرثیه در مرگ ایگناسیو سانچز مخیاس

( 1 )

### زخم و مرگ

در ساعت پنج بعد از ظهر.  
درست ساعت پنج بعد از ظهر بود.  
پسرکی شمدی سپید آورد،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
یک سبد آهک فراهم دیدند،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
و دیگر مرگ بود، تنها مرگ  
در ساعت پنج بعد از ظهر.

باد پنبه‌دانه‌ها را با خود برد،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
زنگار، بلور و نیکل پراکند،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
اینک کیوتر و پلنگ به ستیزه برمی‌خیزند،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
و رائی با شاخی متروک،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
سیم بَم به زخمه درآمد،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
ناقوس‌های آرسنیک و دود،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
انبوه سکوت در گوشه‌ها،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
و گاوی تنها با قلبی پُر توان،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
آن‌گاه که میدان گاوبازی آغشته از یَد بود،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
مرگ در زخم تخم گذارد،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
درست در ساعت پنج بعد از ظهر.  
تابوتی چرخدار بسترش است،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
استخوان‌ها و فلوت‌ها در گوشش صدا می‌دهند،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
اینک گاو از میان پیشانی‌اش نعره سر داد،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
اتاق رنگین‌کمان غم بود،

در ساعت پنج بعد از ظهر.  
در دوردست اینک قانقرایاست که می آید،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
شاخ زنبق از میان کشاله های سبز ران،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
زخم ها همچون خورشید می سوختند،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
و جماعت پنجره ها را می شکستند،  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
در ساعت پنج بعد از ظهر.  
آه، آن ساعت مرگبار پنج بعد از ظهر.  
همه ی ساعت ها پنج بعد از ظهر بود.  
در سایه سار بعد از ظهر ساعت پنج بود.

( 2 )

### خون افشان

من نخواهم دید!  
به ماه بگو تا باز آید،  
چه من نمی خواهم خون ایگناسیو را  
بر روی شن ها ببینم!  
من نخواهم دید!  
ماه تمام شکفته.  
اسب ابرهای خاموش،  
و میدان گاوبازی خاکستری گون رویاها  
با بیدبُن های میان نرده ها.  
من نخواهم دید!  
بگذار خاطره ام اخگری برافروزد،  
یاسمن ها را

از خردی سپیدشان بیآگاه.

من نخواهم دید!

گاو باستانی

زبان محزونش را ماسید

بر پوزه‌ی

از خون افشان بر شن‌ها.

و گاوان گونیساندو

نیمه‌یی مرگ و نیمه‌یی سنگ.

چونان دو قرن انباشته از گام‌های سنگین زمین،

نعره سر دادند.

نه.

من نمی‌خواهم ببینم!

من نخواهم دید!

ایگناسیو پلکان را درمی‌نوردد،

با تمامی بار مرگ بر دوش‌هایش.

او به دنبال سپیددم بود،

و سپیددم دیگر نیست.

او به دنبال سیمای رازدار خویش است

و رویا گیش می‌کند.

او به دنبال بدن زیبایش بود،

با خون گشوده رویاروی شد.

من نخواهم دید!

منی‌خواهم فورانش را بشنوم

که هر دم کاستی می‌گیرد:

آن فورانی که نشیمن‌های جایگاه را چراغان می‌کند،

و بر لباس‌های مخملین و چرمین جماعت تشنه

فرومی‌چکد.

کیست که فریاد می‌زند نزدیک‌تر آیم!

از من مخواهید آن را بازبینم!

آن‌گاه که شاخ‌ها را نزدیک دید،  
چشمانش را نیست،  
اما مادران ترسناک  
سرشان را بالا گرفتند.  
و از فراز رمه‌گاه‌ها  
نسیمی از آوای مرموز برخاست،  
فریادزنان به گاو ان فلک،  
گاوچرانان مه رنگ‌باخته.  
در سویل هیچ شهزاده‌یی نبود  
که بتوانش با او سنجید،  
و نه شمشیری چونان شمشیر او،  
و نه قلبی آن‌چنان پاک.  
همچون شطی از شیران  
قدرتش سترگ بود،  
و همچون تندبسی مرمین  
ملایمتی گسترده و پابرجا داشت.  
هوای رم اندلس  
بر سرش تاج می‌زد:  
در آن‌جا که لبخندش همچون معجونی  
از ظرافت و هوش بود.  
چه گاو‌باز بزرگی میان میدان!  
و چه دهقان نیکی میان دشت!  
با خوشه‌های گندم چه نرم  
و با مهمیز چه سخت بود!  
و با شبنم چه لطیف!  
در جشن‌ها چه خیره‌کننده!  
و در واپسین زوبین تاریکی  
چه مهیب!  
اما اینک تا ابد می‌خوابد.



اینک خزه و علف  
با انگشتانی مطمئن  
گل جمجمه‌اش را باز می‌گشاید.  
و اینک خونس ترانه‌خوان بیرون می‌ریزد:  
در کنار برکه‌ها و مرغزارها می‌خواند،  
از فراز شاخ‌های یخ‌زده می‌گذرد،  
و در میان مه بی‌روح و الکن سخن می‌گوید،  
و بر روی هزار سُم سکندری می‌خورد،  
همچون زبانه‌یی دراز و تیره و غمناک،  
تا برکه‌یی از درد  
کنار رود ستاره‌گون گواهی‌الکبیر بسازد.  
آه، دیوار سپید اسپانیا!  
آه، گاو سیاهِ غم!  
آه، خون سخت ایگانیسیو!  
آه، بلبل رگ‌هایش!  
نه.

من نخواهم دید!  
هیچ ساغری را گنجایش آن نیست،  
هیچ پرستویی نمی‌تواند آن را بنوشد،  
هیچ سرمای نوری نمی‌تواند آن را سرد کند.  
نه ترانه‌یی و نه تندبادِ زنبق‌های سپید،  
و به سیماب هیچ آینه‌یی نمی‌پوشد.  
نه. من نخواهم دید!

( 3 )

### جسد و گذاشته

سنگ، پیشانی‌ایست که رویا در آن ماتم می‌گیرد،  
بی آب‌های پیچان و کاج‌های یخ‌زده.

سنگ، گردوییست که بار زمانی بر آنست،  
با درختانی ساخته از اشک‌ها و رشته‌ها و ستاره‌گان.  
من رگبارهای تیره‌گون را دیده‌ام که رو به امواج می‌نهند،  
دستان تُرد و سوراخ‌سوراخشان را بالا می‌گیرند:  
تا در سنگ گسترده گرفتار نیایند،  
و اندامشان را وامی‌نهند تا خون را نیالایند.  
چه سنگ، دانه‌ها و ابرها را گرد می‌آورد،  
و اسکلت چکاوک‌ها و گرگان سایه‌روشن را؛  
اما نه صدایی و نه سنگ بلورینی و نه آتشی به جای نمی‌گذارد،  
تنها میدان‌های گاوبازی و گاوبازی و باز میدان‌های گاوبازی بی‌حفاظ.  
اینک ایگناسیوی نجیب‌زاده بر سنگ غنوده است،  
همه‌چیز پایان گرفته. چه رخ داده؟ به چهره‌اش بنگر:  
مرگ او را در گوگرد مات پوشیده  
و بر او سر یک گاو - آدم سیاه گذارده است.  
همه‌چیز پایان گرفته. باران به میان دهانش نشت می‌کند!  
و هوا، دیوانه‌وش، سینه‌ی بی‌توانش را ترک می‌گوید؛  
و عشق، که از اشک برف خیس است،  
خود را بر فراز رمه گرم می‌کند.  
آن‌ها چه می‌گویند؟ سکوتی بویناک حکمفرماست.  
اینک ما با جسدی وامانده که می‌پژمرد،  
با شمایل‌ی پاک و بلبلاتش،  
آن را می‌بینیم که از سوراخ‌های بی‌انتها پُر می‌شود.  
کیست که کفن را می‌پیچد؟ آن‌چه می‌گوید راست نیست!  
این‌جا هیچ‌کس ترانه سر نمی‌دهد، هیچ‌کس در هیچ گوشه نمی‌گیرد،  
هیچ‌کس مهمیز نمی‌زند و مار را به وحشت نمی‌اندازد،  
این‌جا جز چشمانی باز نمی‌خواهم  
تا این بدن را که دیگر بار فرصت راحت ندارد، باز بینم.

می‌خواهم در این‌جا آن مردانی را بازبینم که صدایی سخت دارند،  
آنان که پشت اسبان را می‌شکنند و بر رودخانه‌ها حاکمند،  
آن مردانی که با استخوان‌های آهنگین  
و با دهانی پُر از خورشید و سنگ چخماق ترانه می‌خوانند.  
می‌خواهم آنان را بازبینم، رویاروی سنگ.  
رویاروی این بدن با رگ‌های گشوده.  
می‌خواهم از آنان راه‌فرار را  
برای سالاری که در جنگال مرگ است، بازپُرسم.  
می‌خواهم مرثیه‌یی را به من بازنمایند چونان رودی که  
مه لطیف و ساحل‌های ژرف دارد؛  
تا جسد ایگناسیو را از آن‌جا که خود را باخت، بازگیرم  
و بدان‌جا بَرَم که دیگر نفس پُر توان گاوآن را نشنود.  
آن‌که جانش را در میدان گرد گاو‌بازی ماه  
که در نوجوانی‌اش به گاوی آرام و غمین می‌ماند، از دست داد.  
در شبی که هیچ نوایی از ماهیان نبود،  
در پیشه‌ی سپید دودی یخ‌زده.  
نمی‌خواهم چهره‌اش را در کفن ببوشند،  
تا به مرگی که اینک او را با خود می‌برد، خو کند.  
ایگناسیو، برو، نعره‌ی داغ گاوآن را احساس مکن،  
بخواب، به پرواز آی، آرام باش: حتا دریا هم می‌میرد.

( 4 )

### روح غایب

گاو تو را نمی‌شناسد، درختِ انجیر هم،  
اسبان هم، مورچه‌گان خانه‌ات هم.  
کودک و بعد از ظهر تو را نمی‌شناسند.  
چه برای همیشه مُرده‌ای.

پشت سنگ تو را نمی‌شناسد،  
ابریشم سیاهی هم که در آن خزیده‌یی تو را نمی‌شناسد،  
یاد خاموشت هم تو را نمی‌شناسد،  
چه برای همیشه مرده‌ای.

خزان با حلزون‌های کوچک و سپیدش،  
و انگورهای مه‌گرفته با تپه‌های پُر خوشه فراخوانند رسید،  
اما هیچ‌کس به چشمان تو نخواهد نگریست،  
چه برای همیشه مرده‌ای.

چه برای همیشه مرده‌ای:  
چونان تمامی مردهگان خاک،  
چونان تمامی مردهگان از یادرفته  
در انبوه سگان بی‌جان.

هیچ‌کس تو را نمی‌شناسد. نه. اما من از تو می‌خوانم.  
برای آیندهگان از سیما و لطفت ترانه می‌سرایم.  
از بلوغ نمایان ادراکت، از ولعت برای مرگ و طعم دهانش،  
از غمناکی‌ات: شادی دلیرانه‌ی گذشته‌ات.

اندلسی‌ای چنین راستین و چنین سرشار از ماجرا اگر نیز زاده شود،  
زمانی دراز خواهد گذشت.

من با کلماتی شیونگر از رعنائیات می‌سرایم،  
و نسیمی حزن‌آلود را میان درختان زیتون به‌یاد می‌آرم.



این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.  
[mihanketab.blogfa.com](http://mihanketab.blogfa.com)

---

برای دریافت اطلاعات بیشتر  
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،  
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.  
[facebook.com/mihanketab](https://facebook.com/mihanketab)

